



خاک می‌انداختیم، تا این‌که به پل کوچکی رسیدیم. آن‌جا بسیار کثیف بود. پدرم گفت: «این‌جا را تمیز کنید تا بنشینیم.» بالاخره روانه شادگان شدیم. در بازار شادگان یکی از همسایه‌هایمان را دیدیم. او ما را به خانه خودش برد. مدت یک هفته در خانه او زندگی کردیم. یک روز در بازار، یکی دیگر از آشنایان را دیدیم. او ما را به جایی که خواهر و خاله‌ام بودند، راهنمایی کرد. نام آن‌جا چمیان بود، نزدیک جبهه فارسیات. در آن‌جا دو ماه ماندیم. بعد از چندی برادرم ما را پیدا کرد و باز به شادگان آمدیم. به باغ رفتیم. در آن‌جا، جا نبود. به اردوگاه رفتیم و در چادر زندگی کردیم.

چند روز بعد برادرم بدون این‌که به ما بگوید، به آبادان برگشت. فقط به شوهر خواهرم گفته بود که کجا می‌رود. ما سه روز آن‌جا ماندیم. بعد از آن مسئولان گفتند اینجا یک منطقه جنگی و خطرناک است، شما به جای دیگر بروید. به امیدیه آمدیم، درون خانه‌های بلوکی بدون سقف. زمستان بود. هوا بسیار سرد بود. باران می‌بارید و ما خیس می‌شدیم. مجبور شدیم که در و پنجره‌ها را بیاویزیم و به جای سقف خانه از آنها استفاده کنیم. بالاخره در یک خانه سقف‌دار نشستیم. فقط یک اتاق داشتیم. ده نفر بودیم. من با وجود تمام سختی‌ها اوایل بهمن ماه در

مدرسه نام‌نویسی کردم. در خرداد ماه همان سال به اراک رفتیم. آب و برق نداشتیم. مادرم فشار خون داشت. نمی‌توانست تحمل کند. سه ماه در اراک ماندیم. بعد باز به امیدیه آمدیم. ما نمی‌توانستیم برف را تحمل کنیم. حالا درس می‌خوانم. امیدوارم که زودتر اسلام بر علیه کفر پیروز شود و تمامی جنگ‌زدگان به خانه‌هایشان برگردند. ما حاضریم به خاطر اسلام همه این زجرها و سختی‌ها را تحمل کنیم.

فخریه زویداوی

۱۴ساله از آبادان

فخریه الان باید حدود ۵۵ سال داشته باشد. شاید او یکی از اقوام شما باشد. حتی شاید مادر یکی از خوانندگان مجله، شاید مادر بزرگش. اگر از فخریه خبری دارید، به من هم خبر سلامتی‌اش را بدهید و از طرف من به او سلام برسانید و بگویید او واقعاً شجاع بوده است. من به او افتخار می‌کنم و از این‌که با نوشتن خاطراتش در سال ۱۳۶۰ برای ما این سند و یادگاری مهم را ساخته است، خیلی سپاس‌گزارم.

این خاطره در کتاب «خاطرات جنگ (۱)، مجموعه‌ای از آثار کودکان و نوجوانان» توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در سال ۱۳۶۳ منتشر شده است.

